

سیاحت نامہ ابراہیم بیگ

ک

یکی از کتب پسندیده بجهت امتحان‌های پروفیشنی می باشد

در تحت نظارت و اهتمام

اقل العباد کرنیل دی . سی . فلات

سکرتری و ممبر بورد آف آگزامنرس

به تصحیح

جناب آقا محمد کاظم شیرازی

معلم لسان فارسی بورد آف آگزامنرس

در کلکتہ بمطبع جبل‌التین

سنہ ۱۹۱۰ میلادی

لمیع گردید

عکس جناب حاجی زین العابدین آقا



مولف مجلدات ثلاثه ابراهيم بيگ که دو ماه قبل از

رحلتش گرفته و به اداره جبل المتين

فرستاده اند

شرح حال مؤلف

حاجی زین‌العابدین آقا تاجر مراغه مؤلف کتاب سیاحت نامه ابراهیم بیگ، اصلاً از خوانین آکراد (ساج بلق) و پدر در پدر مدتهای مدید در (مراغه) بشغل تجارت اشتغال داشتند. این خانواده نسبت به اهالی آنجا از ارباب یسار محسوب بود. در سن هشت سالگی زین‌العابدین آقا بدستان رفت و در شانزده سالگی بمجره تجارت پدرش آمد. چون بیست مرحله از زندگی طی کرد او را به (اردبیل) فرستادند و در آنجا مشغول تجارت گشت و بنای اعیانی گذاشت. رفته رفته از تجارت کلیت و پریشانی بار آورد. پس از رحلت پدر و تباهی کار اضطراراً با برادر خود بجانب (ققازان) رهسپار گردید و در شهر (کتایس) رحل اقامت انداخته بداد و متدغالی مشغول گشت. پس از چند سال از بخت نامساعد مجدداً کارش رو بکاستی نهاده رخت سفر به (کریمیا) کشید و کم کم به اسلامبول رفته و از آنجا امتعه آورده مشغول دست فروشی گشت. همینکه سرمایه قلیلی از این ممر فراهم آورد به (یالتا) رفته معازره تجارنی تشکیل و صداقت و راستی خوشنام گردیده ترقی نمود و مورد توجه عموم خانواده امپراطوری و اعیان گشت. در (یالتا) تبعیت روسیه را قبول و بکمال افتخار می زیست. پس از چند سال به (اسلامبول) آمده تأهل اختیار نمود و بعد از آن حلیله خود را برداشته به (یالتا) معاودت کرد. پانزده سال در آنجا مشغول به تجارت و سپس ترک (یالتا) گفته به (اسلامبول) ره سپار و از آنجا بزبارت بیت الله الحرام رفت. پس از معاودت به (اسلامبول) با جهد وافی تبعیت روس را در سنه ۱۹۰۴ به تبعیت اصلی خود که ایران بود تبدیل ساخت.

حاجی زین‌العابدین اگرچه تعایبات صحیح نیافته و چندان در نوشتن فارسی مهبوط نبود. ولی خیالاتش عالی و پسندیده و حب وطنی بی اندازه داشت و همواره صحبت اهل کمال و مرادلات با آنها را غنیمت می شمرد. در سال ۱۸۸۷ عیسوی مسوداتی باسم فرضی ^{بیگ} سیاحت نامه ابراهیم بیگ مرتب و بحضور حضرت مؤید الاسلام جلال‌الدین الحسینی دام اجلاله مدیر نامه مقدس جبل‌المتین فرستاد که اصلاحات لفظی و معنوی داده عودت نمایند. در سنه ۱۸۸۸ میلادی در (اسلامبول) در مطبع (اختر) بطبع رسید. چون این رساله از حیث شیرینی عبارت و راستی گفتار خیلی مرغوب

طبع اهالی ایران افتاد ، در قلیل زمان با قدغن سخت دولت در توقیف آن نسخجات طبع اول تمام شد و مجدداً در سنه ۱۸۹۰ میلادی در مطبع جبل‌المتین کلکته بطبع رسید . در طبع اول و دوم از روی مصالح سیاسی سال و محل طبع اعلان نگردید . در سنه ۱۹۰۶ عیسوی نسخه هم از مطبع مظفری بمبئی بطبع سنگی با تصویرات موهومی شایع شد . این طبع سوم سربی است که از جانب اداره بورد آف آگزامینرس بطبع رسیده اشاعت یافت .

غرض اصلی از تالیف این کتاب همانا نمودن عیوبات دستگاه دیوان و استبداد و بهیجان آوردن ملت ایرانیه در احقاق حقوق خود بود ، چنانچه بواسطه حسن عبارت و سلاست کلام و تیزی مقال به اندازه مطلوب گردید که حتی خواتین محترمه ایران بقرائش محظوظ میشدند و نتیجه مطلوبه هم در میان اهالی ایران حاصل آمد .

این کتاب اگرچه بطور رومان نوشته و اسم فرضی بر او گذارده شده ولی واقعاتش مبنی بر صحت و حقیقت است و سیاسیاتش که در ضمن مقال اشاره بدان رفته بنا بر مقتضیات سیاسی آن زمان قرین بصواب بود .

حاجی زین‌العابدین مؤلف کتاب هذا در اپریل سنه ۱۹۱۰ میلادی در (اسلام بول) در حالیکه ۷۲ مراحل زندگی طی نموده بود پدرود این جهان فانی گفته نام نیکی از خود بیادگار گذاشت .

هرگز نبرد آنکه داش زنده شد به عشق • ثبت است در جریده عالم دوام او

جلد دوم ابراهیم بیگ در سنه ۱۹۰۶ و جلد سوم در سنه ۱۹۰۹ عیسوی کماکان با تصدیحات لازمه حضرت مؤیدالاسلام در اداره جبل‌المتین بهمان ترتیب جلد اول طبع و انتشار یافت و شرح حال مصنف در جلد سوم درج است . و بتازگی جلد سوم هم در اسلام بول از طبع بیرون آمده است . از خطوطیکه به اداره مقدسه جبل‌المتین رسیده چنان مستفاد میشود که بعضی از دانشمندان اروپا بکار ترجمه ابراهیم بیگ جلد اول بزبان فرانسوی و انگلیسی مشغول اند .

عرض مخصوص

بر دانشمندان روشن ضمیر که روی سخن بسوی ایشانست واضح و آشکار است که امروز در روی زمین نخستین اسباب ترقی و تمدن ملتها و سعادت و نیکبختی آنان بواسطه مطبوعات است. آری؛ در صورتیکه خادمان مطبوعات خالی از غرض بوده از جلب منفعت غیر مشروعه دوری جویند و خود را بهزاجگوئی و چاپلوسی متهم نداشته عزت نفس خودشانرا نگاهداری کنند؛ و حب وطن و هموطنان را شعار خود سازند؛ دولت پرستی را پیشنهاد همت نموده همیشه نظرشان ب جستجوی اسباب ترقی و تمدن حقیقی ملک و ملت معطوف گردد؛ و هیچ دوست بسیار مهربان خود را بدون استحقاق نستایند؛ و بهیچ دشمن خود نیز بحکم غرض افترا نگویند و بهتان را که منافی شیوه انسانیت است گناه عظیم شمارند؛ البته سخنان ایشان در دل بزرگ و کوچک هموطنان مؤثر افتاده موجب اصلاح نقایص کارها خواهد بود. خصوصاً تاریخ نگاران و سیاحتنامه نویسان باید بجز از آنچه خود برای العین دیده و یا از مردمان معتد شنیده اند سخن نگویند، و بدین نکات بیشتر از همه دقت و اعتنا نمایند. امروز بر همه کس معلوم است که سبب عمده ترقیات ملل مغرب زمین از میان مطبوعات آن مملکتها نیکبخت است، که تمامی نقایص اوطان خودشانرا از هر طبقه از طبقات ملت و هر شعبه از شعبات مملکت که دیده و میشوند، پس از حصول اطمینان کامل از صدق آنها، مشهودات و مسوعات خودشانرا بدون هیچ ملاحظات شخصیه و اغراض نفسانیه در صحائف اوراق مطبوعه به پیش انظار عمومی گذاشته، مرجع کار را باصلاح آن نقصان دعوت میکنند. مرجع کار نیز بمحض شنیدن یاد آوری مطبوعات بدون فوت دقیقه بتحقیق آن نقصان اقدام کرده هرگاه قول مطبوعات صحیحست فوراً اسباب اصلاح آنرا فراهم آورده

از گوینده هم تشکر میکنند. اگر احياناً اشتباهی در کار باشد آنرا هم بزبان خوشی بیان کرده برقع اشتباه مطبوعات میپردازند. پس میتوان گفت که سکنه خوشبخت آنصفحات را هم زبان گویا هست، هم دیده بینا وهم گوش شنوا. افسوس که ما بدبختانه از این هر سه نعمت محرومیم. مقصود از عرض این مقدمات آنست که صورت این سیاحتنامه که از هر گونه لوث اغراض و اغراق گوئی پاک و حاکی از اظهار بعض نقایص وطن گرامی ماست از جایی بدست افتاد، در مذهب وطن پرستی روا ندیدیم که این گنج در زیر خاک نهان ماند، لهذا محض ملاحظه حب وطن و هموطنان مخارج طبع و نشر آنرا بر خود هموار نمودیم و بقوت قلب میدانیم که هیچیک از هموطنان دانشمند با انصاف را انگشت رد و تعرض بسوی کلامه از کلمات آن دراز نخواهد شد زیرا که آنچه در این سیاحتنامه نوشته شده امثال آنها را همه کس باندک توجه در آنصفحات وطن بدبخت ما که سیاح غیرتمند دیده و نوشته است همه روزه بی کم و زیاد بچشم خودشان توانند دید. پس بدون هیچ غرض و مرض محض ملاحظه اینکه بلکه بزرگان وطن در مندرجات این سیاحتنامه بدیده انصاف نگریسته ماضی را بحال خود گذارند و یک جنبش جوانمردانه باصلاح این معایب و مفاسد که در انظار بیگانگان سبب کاهش شأن بلند دولت و ملت و خرابی ملک و پریشانی رعیت و مایه چندین خواری و شرمساریهاست برخاسته آب رفته را بجوی باز آرند. ایران و ایرانیانرا چون ایام گذشته در میان همگان آباد و سر بلند دارند و خودشان را هم بدینوسیله زنده جاوید شمارند، چه در آنصورت تاریخ ملت هیچوقت نام ایشان را فراموش نخواهد نمود.

﴿ زنده جاوید شد هر که نکو نام زیست * کز عتبش ذکر خیر زنده کند نام را ﴾
از خوانندگان محترم مخصوصاً التماس داریم تا این سیاحتنامه را تماماً نخوانده اند نگارنده را بلعن و نفرین یاد نکنند. در خاتمه مطالعه اگر مستوجب رحمت یا مستحق لعنت دانند بانصاف ایشان وا میگذاریم. در اینمورد تنها از خدای درخواست میکنیم که ایمان همه برادران وطنی و دینی را بزور حب وطن آراسته فرماید. باری گفتن و نوشتن امثال این مطالب از ما و توفیق از خداوند یکتاست.

(این گناهان که یاد شد از ما یارب از فضل خویش در گذران)

سیاحتنامه ابراهیم بیگ

(بنام خداوند بخشنده مهربان)

پیش از آنکه بنویستن سیاحتنامه (ابراهیم بیگ) آغاز کنیم مناسب و لازم است که مختصری از ترجمه حالش در اینجا نوشته شود تا مطالعه کنندگان را از اسباب سیاحت او چنانکه شاید و باید آگاهی حاصل آید .

این (ابراهیم بیگ) فرزند یکی از تجار بزرگ (آذربایجان) است که پدرش پنجاه سال پیش ازین بعزم تجارت به (مصر) آمده باقتضای وسعتی که در کار تجارتش روی داده آنشهر بزرگ را که مغبوط بسیاری از بلاد اسلامیة است برای خود مسکن اتخاذ نموده عزم رحیلتش باقامت مبدل شده بود . این شخص محترم بسبب امانت و دیانت که نخستین نیکنامی و ترقی تجارت است در اندک زمانی ثروت بسیار جمع نموده باقتضای صفای و خیر خواهی ملت توجه عمومی را نیز بسوی خود جلب میکند . این تاجر درستکار پاک اعتقاد در ظرف سالیان دراز که در (مصر) مقیم بود در هیچیک از عادات مستحسنة ملی و اطوار پسندیده ایرانی خود تغییر نداده ، در وضع معاشرت با مردم و خورد و خواب و پوشاک بهمان تیره که از ناکان خود دیده بود رفتار مینمود ، و در تعب ملی چندان سخت بود که در ظرف چندین سال یک کلمه عربی با کسی حرف نزد بلکه نخواست یاد بگیرد . گفتگوش همه از ایران بود و پیوسته ترانه وطن میسرود . هرکس را دیدی ، از وضع وطن و حال هموطنان پرسیدی . خودش در (مصر) همواره خیالش در ایران بود . شبهای زمستان هر شبی را چند تن از معارف هموطنان را بهمانی خواسته صحبت مجلس مهمانیش نیز منحصر بنخواندن کتب تواریخ ایران و سرگذشت پادشاهان پیشین بود . (میرزا یوسف) نامی که از سالیان دراز در خانه معلم پسرش بود از کتاب (ناسخ التواریخ) و داستان خسروان نامی مانند (کیخسرو - جمشید - بهمن - شاپور - نوشیروان) وغیره میخواند و او بر خود میباید

همه ساله در ماه مبارک رمضان چهار تن از قراء خوش الحان عرب را تا آخر ماه باجرت وعده گرفته همه شب پس از افطار تا هنگام سحر تلاوت قرآن مجید کرده نواب آنرا بروح پاک (شاه عباس) بزرگ صفوی که چندین مآثر خیریه بزرگ از او در هر گوشه (ایران) بیادگار است و هنوز دست تصرف ایام بخریب و انهدام آنها راه نیافته هدیه مینمود . و خود نیز در پس هر نماز فاتحه از روی اخلاص خوانده روح آن پادشاه نامی را شاد میکرد . به خواندن (تاریخ نادری) میل غریب و مفراطی داشت ، آن کتاب را چندان خوانده بود که همه را از برداشت .

بعد از وفات این شخص غیرتمند وطن پرست خانی بنام (ابراهیم) از او باقی ماند که عنوان این سیاحتنامه بنام اوست . بنده پس از فوت پدر با این پسر آشنا شده بودم ، بعد از چندی بسوی (مصر) گذار افتاد ، بسبب آشنائی دیرین یکسر بخانه (ابراهیم بیگ) رفته در آنجا منزل کردم . روزی در اثنای تماشای کتابخانه آن شش هفت جلد کتاب (تاریخ نادری) بصورت های مختلف ، خطی و مطبوع ، دیده تعجب نمودم که در یک کتابخانه این نسخ متعدده از یک کتاب که در چندین شهر مانند (طهران - تبریز - بهائی) و جاهای دیگر طبع شده چه معنی خواهد داشت . سبب آنرا از خردش پرسیده گفتم ، اینهمه کتاب (تاریخ نادر) را چرا در اینجا جمع کرده اید . گفت ، "از پدر بیادگار است ، مرحوم چندان میل باین کتاب داشت ، که همه فهمیده بودند ، این است که هرکس نسخه خوبی از کتاب مذکور خطی یا مطبوع بدستش می افتاد نزد پدر مرحوم آورده بقیمت خوب بایشان میفروخت ، حتی چند جلد دیگر را وقف کرده بود از اینجا برده اند ،"

باری تعصب ایرانیگری او بدرجه بود که قلم از نگارش تفصیل آن عاجز است . مثلاً هرگاه کسی عمداً و یا ندانسته در نزد او بدی از ایران نقل میکرد او را به بیدینی و بیغیرتی نام برده تا آخر عمر با او حرف نمیزد . در (مصر) چند نفر دیگر از تجار معتبر ایران هستند که خیلی توانگرند ، و بیروت هر کدامشان بکروور میرسد ، همه از تعدی و تجاوز و بی حسابی کارپردازان ایران بستوه آمده ترک تابعیت کرده هر کدام خود را یکی از دولتهای بزرگ مانند (انگلیس - فرانسه - روس) وغیره بسته اند تا اینکه از شرارت آنان آسوده باشند ، آنان باین شخص غیرتمند نیز بارها از روی خیرخواهی تکلیف و نصیحت میکردند که اگر توهم ترک تابعیت ایران نکنی بوراث و باقی ماندگان خانواده خود ظلم و

خیانت کرده ، زیرا که سفر او کارپردازان ایران که در ممالک (عثمانی و قفقاز) هستند خودشان را وصی و وارث حقیقی مرده و قیم زنده ایرانیان میدانند ، لهذا پس از مرگ بوارث تو چیزی نمیدهند چنانکه امثال آنرا همه روزه می بینیم و می شنویم . اما این شخص غیرتمند ابدأ بدین سخنان گوش نداده بوجهی از ایشان نمی پذیرفت با اینکه چند دفعه اسباب چینی کرده حبس و جریمه اش هم نموده بودند ، باز بردباری کرده بترک تابعیت از فرط غیرت تن در نمیداد . حتی (حاجی میرزا نجفعلی خان) که شراره بدعتهای سیئه او هنوز در (اسلامبول) و سایر بلاد (عثمانی) خائمانسوز هست و نیست ایرانیان است و همه کس نامش را بنفرین ابدی یاد میکنند ، پس از فوت این مرد پسندیده خوی با وجود وصیتنامه محکم شرعی که نوشته بود باز یکهزار لبرای انگلیسی از وارث او گرفته دست برداشت . در هرگاه جای اندک حرفی در وصیتنامه پیدا میکرد پناه بر خدا همه را از خود میدانست .

(خلاصه کلام (ابراهیم) بیست ساله بود که پدرش وفات کرده در دم واپسین پسرش را بزبانی که از چنان پدری سزاوار است مخاطب داشته اینگونه وصیتش میکند که ، " ای فرزند گرامی ، آنچه وظیفه پدری بود من درباره تو ادا کردم ، بملاوه زبانهای ملی و مادرزاد از السنه خارجه و فنون متداوله که امثال ترا در کار و امروزه هنر مرد است بتو تعلیم دادم ، و همه را باقتضای زکوت فطری به نیکوئی یاد گرفتی ، و در پاکی اخلاق و عفت و دیانت تو نیز ، حمد خدای را ، حرفی نیست ، در این خصوصات من از تو خوشنود و راضی هستم خدای از تو راضی باشد . ولی اکنون که شمع حیات من نزدیک بنخاموشی است چند وصیت بتو دارم درست گوش کن تا راستگاری دو جهان باشی :-

اول - مادرت را بعد از خدا بتو می سپارم خود بعد ازین خواهی دانست که من و او در تربیت تو چه زحمتهای کشیده ایم .

دوم - از (میرزا یوسف) عمو که معلم و مربی تو بود متوجه باش که بعد از پدر و مادر احترام معلم واجب و لازم است ، خصوصاً (یوسف) که مرد امین و متدین و نیکوکار و صداقت شعار است و از آغاز عمر خود با ما بوده ، او را از اهل خانه خودمان بشمار باید گرفت .

سوم - هیچوقت عادات حسنه ملیه را از دست مده . بعضی نانیجیان بیخیرت از ایران بد میگویند باور نکن همه دروغ است اگر فی المثل همه راست هم باشد تو با آنان در بدگویی از وطن همزبان باش

چهارم . راز خود را از همه کس پنهان دار مگر از دوست مجرب پاک فطرت که آنهم در حکم کیماست .

پنجم . از مردمان چابکوس که سخن از روی تپق میگویند بر حذر باش . هر کس رو بروی ترا تعریف و ستایش کند از او بفرسنگها بگریز ؛ زیرا که بعلاوه تمنائی که از تو دارد ترا بگریوه غرور و خودبینی که بدترین صفات مذمومه انسانی است نیز می اندازد و ترا بدرد تکبر که از همه دردها بدتر است مبتلا می سازد .

ششم . کم برو و بگذار که بسیار بیایند ، یعنی زیاده از مهمان رفتن به مهمان آوردن راغب باش . زینهار ترک نماز و فرائض مکن . در سخاوت افراط نما ؛ نه آنقدر بده که مشهور باشی ، و نه آنقدر مده که معلوم شوی ؛ یعنی اگر مشهور باشی از هر طرف گدایان بتو رو آرند ، اگر ندهی دشمن تو باشند . این سخن در حق فقرا نیست درباره قرضخواهان متعلق است ؛ هر کس هر چیز بگوید اگر باور و قبول نداری بحث و معارضه نکرده دم به بند . و به تو در نهایت تاکید وصیت میکنم تا شش هفت سال تجارت مکن . الحمدلله وسعت معیشت داری ، بخور تا رسیدن به سی سالگی ؛ و در ظرف این مدت بهر طرف دنیا که دلت خواهد به سیاحت برو . برای این سیاحت یکهزار لیرا جداگانه بنام تو در دفتر نوشته ام که دخل به وراثت دیگر ندارد ؛ اما سیاحترا منحصر بدیدن خرابی و آبادانی شهرها مکن . در هر جا چند روزی بنام و وضع معیشت و زندگانی تمامی سکنه آن ملک را بدقت رسیدگی کن ، و از ایستاتیک تجارت سالیانه آن مملکت آگاهی حاصل نما ، تا بدانی که از ممالک خارجه بآنجا چه نفع و محصولات میرسد ، و سالیانه از آنها چه قدر بفروش میرود و همچنین از اتمه و محصولات آن ملک سالیانه چه قدر بخارج میرود . بهر شهریکه رسیدی یک دو نفر مردمان درست کار و معتبر پیدا کرده با ایشان دوست باش تا همه وقت با تو طرف مکاتبه و مراسله بشوند . در این سیاحت خود اگر زنده باشی (یوسف) عمو را همراه ببر که در شتاید از تو پرستاری کند .

در این شهر دوستان مرا میثناسی ، بیش از من در حق ایشان احترام کن از کسانیکه با من دوست نبودند دوری گزین ، زیرا که من در انتخاب دوست برای خود بس زحمتها کشیده ام ؛ شناسائی مردمان و تجربه ایشان متوقف خیل زحمت و در واقع هنر است . در سیاحت بهر بلد که رسیدی تاریخ ورود و خروج خود را با تمامی

مشهورات یومیه در دفتر بعلی خود بنویس یک وقتی میرسد که بکار آید . باقی وصایای شرعیه را در وصیتنامه خود یکجا نوشته ام اکنون ترا بخدا سپردم .

بعد از وفات پدر (ابراهیم بیگ) با اقتضای فطرت پاک در حسن اخلاق و راستگوئی و پاکدامنی انگشت نای دوست و دشمن شد . تمامی کارهایش سنجیده و رفتارش از هر جهت پسندیده بود و همچنان در تعصب ملی از پدر پیش افتاد . چنانکه بعضی از هموطنان ظریف هرگاه میخواستند او را کورک نمایند ، در نزد وی از عدم انتظام ایران و از پا برهنگی سرباز ، از فروختن دولت ولایات را در مقابل مبلغی رشوت بحکام ، که خلق را بی سبب حاکم و بیگاری و کدخدا و داروغه و فرمایشی هر کدام بانواع اسباب چینی گرفته و حبس و جریمه میکردند و در بودن یک شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده ، همچنین در یک شهر از بودن ده دوازده جامقام بست ، مانند خانهای علما ، یا سرطوبله حاکم ، یا فلان سر تیب ، و از کثافت شهرها و بی رونقی مساجد و یازده ماه بسته ماندن آنها ، و در فصل پاییز پر کردن مردمان بی تربیت مساجد را با خربزه و هندوانه ، و از وضع بسیار ناگوار حمامها و آب کندی آنها ، و از داخل شدن هزار جور مردمان گرفتار ناخوشیهای ساری بیک حوض مردار و متعفن که رنگ آبش از کثافت تغییر یافته و منشأ چندین امراض مسریه است ، و از رقابت و خصومت علما با همدیگر و نگاهداشتن هر یک از ایشان ده بیست نفر اجامر و اوباش را بنام سید در نزد خودشان که هر وقت دلشان خواست رعیت را بتاخت و تاراج خانه حکام تشویق کنند و خودشان پس از آشفته کردن بازار بکنند آنچه را در تصور داشتند ، و گاه از چهره گی حکام بایشان و چاپیدن رعیت را محض اظهار خصومت بآنان ، جلای وطن رعیت بیچاره از اینگونه تعدیات لاینقطع ، و امثال اینها راست یا دروغ صحبت بمیان میآوردند که روی همه این سخنان ناگوار بطرف (ابراهیم بیگ) بود . بیچاره از شنیدن این سخنان برآشفته بعضی از ایشان را به یدینی و برخی را به بیغیرتی بر شمرده ، بسا وقت کار از دشنام بمشت زنی و چوب کشی نیز کشیده ، گاهی بکندن ریش و دریدن گریبان هم میرسید . چون یاران حال او را میدانستند از زد و کوب و دشنامهای غلیظ آن متأثر نمی شدند .

گاهی بالعکس میخواستند که او را از صحبتهای خودشان خشنود کنند ، در قهوه خانه بانتظار او می نشستند . همینکه از دورش میدیدند صحبت از تعریف و تمجید ایران باز میکردند . بیچاره (ابراهیم) همینکه وضع صحبت را بحکام دل خود میدید در نهایت انبساط خاطر می نشست

و سراپا گوش میشد. اول اثر اظهار مسرت خاطرش آن بود که قوطی سیگار را از جیش در آورده روی میز میگذاشت و بهمه تعارف میکرد که، "بسم الله سیگار بکشید". صحبت کنندگان نیز گاه از حکم پادشاه سخن بمیان آورده میگفتند، "اعلیحضرت همایونی بطور مؤکد حکم فرموده اند که در هر شهر چند باب مکاتب رشدیه برپا کنند، و بحکام ولایات غدغن سخت شده است که با رعیت بعدل و داد رفتار کنند. در این باب بهر یک کتابچه بعنوان (دستور العمل حکام) از جانب وزرای دارالشوری توزیع شده و اراده سنییه همایونی باجرای آن شرفصودور یافته است". دیگری می گفت، که " (ظال السلطان) از خود یکصد هزار سواره و پیاده با هر گونه اسلحه جدیده و مهمات متقضیه آماده دارد". بیچاره (ابراهیم) از این قبیل صحبتها و از شنیدن این سخنان دلش انبساط یافته چنان مست شادی میشد که دست از پای نمی شناخت. هی به قهوهچی داد میزد که به آقایان چائی و غلیان پیار و از یکطرف هم خود سیگار باطرافیان تعارف میکرد، صحبت از هر طرف گرم بود. دیگری میگفت که، "من بخوبی میدانم بیک اشاره و حکم پادشاه در ظرف دو هفته تنها از ایلات (شاهسون) و (طالش) پنجاه هزار سوار آماده کارزار توانند شد که همه مخارجشان نیز از خود شان باشد". دیگری می گفت، "سواران (بختیاری) چه نسبت بآنان دارند، در ظرف دو هفته از ایشان یکصد هزار نفر مسلح حاضر حرکت و جنگ میشوند". یکی سخن او را ناتمام گذاشته از رشادت افواج (مراغه) و (افشار) حکایت مینمود. درختم این مجلس (ابراهیم) با کمال ممنونیت پول قهوه و غلیان همه حاضران را میداد بلکه بعض اوقات ناهار و گردش با کالسکه هم در حساب بود.

(حاجی کریم) نامی از اهل (اصفهان) که در (مصر) بود حکایتی از این قبیل نقل میکرد که عجیتر از همه اینهاست. میگوید "وقتی در (مصر) خیلی فلکزده و باطالع خود دست بگریان بودم. از همه آشنایان چیزی بعنوان قرض گرفته دیگر هیچ کس گمان نداشتم که بیک شاهی از من دستگیری کند. لهنذا دستم از هرجا کوتاه گشته برای شام شب معطل بودم و بدتر از همه ششاه کرایه منزل را نداده بودم، عرب صاحب منزل پس از چندین مدت امروز و فردا بستوه آمده بمحکه عارض شده حکم گرفته بود که دوازده لیرای وجه کرایه از من تحصیل و منزل را هم خالی کرده متصرف شود. بهزار عجز و التماس ده روزه

مهلت گرفته در فکر بودم که خدایا چه کنم . گوئی به دلم الهام شد که چاره این کار از (ابراهیم بیگ) میشود . پس بنای تدبیر حل این مشکل را گذاشته سواد کاغذی را ترتیب دادم که گویا یکی از بستگان من از (طهران) نوشته . بعد از آن نزد (حاجی میرزا رفیع) تاجر اصفهانی رفته از ایشان لفافه کهنه که نمر پوست ایران داشت گرفته همان مکتوب را توی آن لفافه گذاشته در سر راه (ابراهیم بیگ) که میدانستم همه روزه در ساعت معین از آنجا عبور میکند بانتظار نشستم تا اینکه از دور نمایان شد . من هم در آن اثنا کاغذ را از بغل در آورده گویا از آمدن او خبر ندارم بنا کردم بخواندن مکتوب ، چون نزدیک شد بناگاه سر بلند نموده سلام دادم . باواز بلند گفتم ، علیکم السلام . (حاجی کریم آقا) از کجا تشریف میآورید . گفتم از پوستخانه کاغذی از (طهران) داشتم . گفتم از (طهران) . گفتم بلی . گفتم خیلی خوب خبر تازه هست . گفتم هنوز تمام نخوانده ام ولی نام پادشاه و غیره دیده میشود ، در نهایت تلاش گفتم ، برویم این قهوه خانه یک استکان چائی بخوریم شما هم مکتوب را بخوانید به بینیم چه خبر شنیدنی هست . در جواب گفتم ، هر چند که کار زیاد دارم چون میدانم که بشنیدن اخبار (طهران) میل دارید چه مضایقه برویم . داخل قهوه خانه شدیم ، فوراً سپارش قهوه و غلیان داده نشستیم گفتم . خوب بخوان . به بینیم چه خبر است . من هم بنا کردم از ابتدای کاغذ بخواندن .

مضمون مکتوب

برادر مکرم رقیبه شما زیارت شد از سلامتی آن برادر گرامی بسیار خوشوقت شدم . بیست و پنج ایرا بحواله (حاجی عبدالرزاق آقا) تاجر (اسکوی) برات فرستاده بودید ، مبلغ مذکور را گرفته بموجب فرمایش شما فرستادم به (اصفهان) بنام (مشهدی محمد رضا) که ایشان ده ایرا بخانه شما داده پانزده ایرا هم بوجه قرض (آقا حسن) بدهند ، البته خودشان نیز بشما خواهند نوشت . دیگر مطالب قابل عرض نیست مگر اینکه چند روز پیش مسئله مهمی پیش آمد ، چیزی نمانده بود که دولت علیه (ایران) بدولت (انگلیس) اعلان جنگ کند ، بلکه هم کرد . ولی چند روز است که گفتگوی خصومت از میان برخاسته تا یکدرجه آرامی حاصل گردید . از قراریکه معلوم شد سبب این بوده است که گویا وزیر مختار انگلیس در یک مسئله سیاسی ، که بر ما پوشیده است ، بجناب صدراعظم بطور بی احترامی جواب داده بود ، ایشان هم مطلب را بعرض هائی پو رسانیده از طرف قرین الشرف ملوکانه همان ساعت حکم مؤکد بمعده جناب وزیر

امور خارجه شرف صدور یافت که به (لندن) بواسطه تلگراف خبر بدهد که باید در ظرف یک هفته سفیر خودشان را عزل و احضار (لندن) کرده تنبیه نمایند، وگرنه لشکر (ایران) تا دو هفته دیگر بسوی (هرات) در حرکت آمده تسخیر تمامی (هندوستان) را پیشنهاد همت خواهد ساخت. همان روز بحضرت والا (ظالم السلطان) حکم تلگرافی داده شد که اردوی چهارم تا دو هفته دیگر با مهیات مقتضیه آماده حرکت بسوی بندر (ابی شهر) باشد بعلاوه اینها در بیست و چهارم ربیع الاول رسم عرض لشکری در شهر پایتخت ترتیب یافت که دیدنی بود. اردوی همایون خاصه و سایر لشکریان حاضر رکاب که سواره و پیاده و توپچی قریب پنجاه هزار نفر بودند در میدان مشق چنان بچستی و چالاکی باجرای مانور پرداختند که موجب مزید حیرت و تعجب خودی و بیگانه گردید. قبله عالم خود بنس نفیس همایونی فرمان میدادند. خلاصه معرکه بود؛ نایب السلطنه وزیر جنگ مثل یکنفر سترکنگ این طرف و آن طرف میدوید. از کثرت گرد و غبار که برویش نشسته بود کفش نمی شناخت. از دود توپهای گردون شکوه روی هوا تیرگی گرفته، پرتو خورشید بزمین نمی تابید. باری آن روز جواب تلگراف از (لندن) رسید، ولی نمیدانم چه بود. این قدر هست که وزیر مختار (آلمان) واسطه و میانچی شد. از خود اعلیحضرت امپراتور آلمان نیز تلگراف نامه مخصوص به قبله عالم رسید که "از اعلیحضرت همایونی باقتضای مودت کامله که در میان است خواهشمندم که عنایت شاهانه را درباب نگاهداری صلاح و صلاح عمومی منظور و مبذول فرمایند، زیرا که بضمیر پاک همایونی پوشیده نیست که امروز هرگاه در یکطرف دنیا صدای تری بلند شود جنگ عمومی عالم را فرا خواهد گرفت، چه پولتیک دونهها بهم بسته است؛ در آن صورت هرج و مرج در کار روزگار پدید آمده بنیان تجارت مملکتها که سبب تعیش بندگان خداست زیر و زبر خواهد شد. من بحکم دوستی شخصی با آن پادشاه دل آگاه نمیخواهم که بسبب ظهور این جنگ دولت علیه ایران شوم. متوقعم از کرده آن سفیر بی تدبیر در گذرند". لهذا چنین معلوم میشود که جنگ نخواهد شد. اما قرار براین است که وزیر مختار انگلیس در ضمن عرض معذرت بخانه جناب صدر اعظم رفته بطور عانی بترضیه خاطر ایشان پردازد، بگفته خود ندامت آرد. میگویند مقرر شده است که وزیر مختار مذکور یکماه دیگر معزولاً از (طهران) بیرون خواهد شد؛ دولت ایران دیگر هیچوقت سفارت او را قبول نخواهد کرد؛ دیگری بجایش خواهد آمد.

حالا باید نشأه (ابراهیم بیگ) را تماشا نمود . از فرط شادی گلوگیر شده هکی بخود میگوید ، قربان شاه بروم . البته باید چنین شرد . صدراعظم هم مرد بزرگ و باغیرتی است . خداوند هر دو را از بلا نگاهدارد . بیچاره چنان مست شادی این خبر است که تعریفش ممکن نیست .

(حاجی کریم اصفهانی) پس از خواندن تمامی کاشد برخاسته میگوید " دیگر بخشید ، من کار دارم ، باید بروم مرخص فرمایید " . (ابراهیم بیگ) در نهایت صفای قلب " (حاجی کریم آقا) کجا میروید ، وقت ناهار است ، برویم چیزی بخوریم گرسنه ایم " . (حاجی کریم) " خیر سایه شما کم نباشد باید بروم بسیار کار دارم . انشاء الله وقت دیگر . خدا حافظ . خدا حافظ شما " . (حاجی کریم) می رود . (ابراهیم) نیز پول قهوه و غلیان را داده از خانه بیرون میاید ، ولی از فرط شادی نمیداند کجا برود چه بکند بی اختیار کالسه میخراهد . کالسه چی رسیده سوار شده بدون تعیین نقطه مقصودی میگوید برو . (ابراهیم) در خود نیست . کالسه چی آن قدر می رود که از شهر خارج میشود . آنوقت میگوید بیگ افندی ، کجا تشریف خواهید برد . جواب . گردش ، گردش . بعد از گردش بسیار نزدیک بغروب ، ناهار نخورده ؛ ناشتا نشکسته ، با همان مسرت بیرونی بیخانه میرسد و یکسر بکتابخانه رفته (تاریخ نادری) را بر آورده شروع میکند بخواندن تفصیل سفر (نادر) به هندوستان ، از این مطالعه هم نشأه تازه بروی آن مسرت میافزاید . در این اثنا مادرش رسیده میگوید ، " فرزند امروز ناهار را کجا خوردی ، ما را منتظر گذاشتی " . " مادر جان هیچجا چیزی نخوردم ولی دلم چندان سیر است که اگر ده روز دیگر چیزی نخورم باز میل نخواهم داشت " . خلاصه (ابراهیم بیگ) آتش را چنان انبساط خاطر داشت که درجه آنرا خود میداند . فردا را قدری زودتر از معتاد همه روزه از خانه بیرون میاید بخمال اینکه بلکه بیکی دو تن از رفقای خود راست آمده از تفصیل مکتوب دیروزی (حاجی کریم) با آنان صحبت کند . امروز نیز از چاشنی ، وصف العیش نصف العیش ، لذت ببرد . از قضا هیچکس را ندیده باز پی (حاجی کریم) را میگیرد ، از این قهوه خانه بدان قهوه خانه هر چه میگردد او را نیز پیدا نمیکند . از این طرف (حاجی کریم) اصفهانی هم میداندست که نقشش در گرفته (ابراهیم) پی او خواهد دوید آن روز را محض اینکه زود تر بمقصود دست یابد از منزل خود بیرون نیساید . بیچاره (ابراهیم بیگ) آن روز با همه انبساط خاطر که دلش از آن سخنان و خبرهای خوش

لبریز بود کسی را پیدا نمیکند که شریک شادی خود نماید ، ناچار طرف غروب بخانه برگشته پس از نماز و شام خوردن باز خود را قدری با مطالعه مشغول داشته فردای آن باز بعبادت مقرر از خانه بیرون شده یکسر میرود بقهوه خانه بزرگی که در میدان (محمد علی) پادشاه واقع است . قریب بظهر (حاجی کریم) که در کین بود از دور نمایان میشود و می بیند که (ابراهیم بیگ) تنها نشسته است ، گویا او را ندیده میخواهد از آنجا بگذرد ، ولی (ابراهیم) او را دیده در نهایت تعجیل داد ^{او را} مترند ، حاجی ، حاجی ، (حاجی کریم) هم که در پی فرصت ^{در} ^{رس} بود برگشته (ابراهیم) را دیده سلام میدهد ، پس از ادای جواب میگوید ، " حاجی جان کجا ، کجا " . حاجی میگوید ، " در این طرف قدری کار دارم " . (ابراهیم بیگ) " بسم الله قدری بنشین یک چای بخوریم " . " نه خیر ، باید برویم " . " بابا ! چه تعجیل داری ، بنشین ، بنشین ، حاجی . " خیر نمیتوانم " . (ابراهیم بیگ) . " حاجی جان من میدانم تو مغازه نداری ، مأموریت و خدمتی نداری ، این همه ناز چرا " . (حاجی کریم) میگوید " راست میفرمائید هیچ کار فوتی ندارم ، ولی عذری دارم که بالاتر از همه اینهاست " . (ابراهیم بیگ) دامن حاجی را گرفته میگوید " بنشین ، بینم چه عذر داری " . حاجی میگوید ، " حقیقتش این است که بیک نفر عرب نا نجیب (مصری) قرض دارم ، من هم در مقابل از یکی طلب گارم ، وعده کرده است که اول ماه آینده بدهد ، ولی باید من امروز بپول بدهم و ندارم . اینجا هم بیرون قهوه خانه است ، چون پول حاضر نیست ، میترسم پدر سوخته در میان کوچه مرا دیده بشای طلبکاری و سختگیری گذارد . هم شاخجالت بکشید و هم من رسوا شوم . اگر درون قهوه خانه بودید احتمال مبرفت که در میان جمعیت و ازدحام مشتریان ما را نیند . اما در اینجا آن احتمال نیست . هر گام گذارش بدین طرف بیفتد از دور مرا خواهد دید آن وقت ، خر بیار معرکه بار کن ."

(ابراهیم بیگ) میگوید " مگر قرضت چنداست " . " چیزی نیست پانزده لیرا " (ابراهیم)

" نقلی نیست خدای کریم کریم است ، بنشین " . حاجی می نشیند (ابراهیم بیگ) قهوه چای را صدا میکند قلمدان میخواهد ، از جیش یکدفتر (چک) یعنی حواله نامه بیرون آورده چیزی نوشته بحاجی میدهد که ، " این حواله نامه پانزده لیرا است هر وقت میخواهی برو از بانگ بگیر ، اکنون قهوه را آسوده بخور ، اما هر وقت طلب خود را گرفتی پول مرا بپار بده . " حاجی ، " لطف شما زیاد ، راستی مرا از چنگ این عرب بیروت آزاد کردید . حالا بنده نیز یک سند عندالمطالبه نوشته بشما بدهم ،

رسیدم بنده زاده گفتم که ، " بابا از (مصر) با دو نفر مهیاب آمد ، سه روزمانده بایران رفتند " . پرسیدم ، نامشان چه بود . گفتم ، " کاغذی بشما نوشته اند در روی میز کتابخانه است بخوانید " . کاغذ را از آنجا گرفته خواندم مضمونش این بود :- " فدایت شویم ، بعزم زیارت (مشهد مقدس) از (مصر) با (یوسف) عمو وارد (اسلامبول) شده در خانه شما که حقیقت خانه امید بنده است منزل کردیم ، متأسفم از اینکه بشرف ملاقات شما نایل نگشته ، ولی سه روز زحمت افزا بودیم روز چهارم ، از راه (باطوم) عازم (خراسان) شدیم ، اگر سلامت رسیدیم نایب الزیاده خواهیم شد و اگر مردم حقوق دوستی را حلال فرمایند . در میان کتابهای شما یک جلد کتاب (احمد) دیده برداشتم که در راه خود را بطایفه آن مشغول دارم ، اگر چه نویسنده کتاب مرد عالم و کاملی بنظر میآید و خیلی مطالب عمده و بزرگ بخرج داده اما در خصوص وضع (ایران) بایا و اشاره بعض چیزها نوشته است و مطلق چنان معلوم میشود که یا از (ایران) خبر ندارد یا سهو کرده . یا اینکه از ماها نیست . باری التماس دعا دارم (یوسف) عمو هم عرض سلام دارد . "

امضا ابراهیم

معلوم شد که نویسنده (ابراهیم بیگ) دوست من بود ، بسیار افسوس خوردم که کاش در ایام ورود ایشان در (اسلامبول) بوده خیال سیاحت تمام (ایران) را از سرش بدر میکردم و نصیحت میبودم که اقلاب زیارت (مشهد) مقدس اکتفا بکنند ، از راه (باطوم) و (عشق آباد) رفته پس از زیارت باز از همان راهها برگردد ؛ زیرا که میدانم هرگاه بداخله (ایران) سفر کند وضع ناگوار وطن را دیده خسته و ناخوش خواهد شد . گذشته از آن ترسیدم که ناچار از دیدن آن اوضاع ناهموار در حق بزرگان بدگویی و زبان درازی کرده بیلای بدی گرفتار گردد ، چه حالت او را بخوبی میدانستم چنانکه خودش قتل میکرد که ، " روزی در (مصر) در باغ بلیه آنجا سه چهار نفر ایرانی را دیدم که گردش میکنند ، در میان شان مرد شصت ساله را دیدم که باریش الوان و لباس کهنه پاره پاره و کفشهای کهنه و جورابهایی محرمات سرخ و سفید و پاشنه شکافته بسیار کثیف که خارج از کفش و جوراب بود باکمال مناعت راه میرفت ، و در هر چند قدمی کفش باندازه سه گام از خود پیش می جهید ، و کلاه ماهوت بسیار کهنه که رنگش از سیاهی بسبزی مبدل شده بود در سرداشت . دیدم که علامت شیر و خورشیدی هم به پیشانی زده و سوم درجه نشان شیر و خورشید را نیز با سه چهار مدال قره از یقه سرداری صد جاک خود آویخته است . معلوم شد که اینان از حجاج ایرانیانند که

برای سیاحت به (مصر) آمده اند . پیش رفته سلام دادم و گفتم ، زیارت شما قبول ، بنظر من میآید از زیارت خانه خدا برگشته اید . گفت ، " بلی ، خدا بشما هم قسمت کند " . بعد پرسید ، شما فارسی را کجا یاد گرفته اید ؟ گفتم من خود ایرانی هستم . پرسید از کجا . گفتم از (آذربایجان) . پرسیدم ، شما کجائی هستید ؟ گفت ، از اهل (خرمس) . از نامش پرسیدم . گفت ، (حاجی یاور) . " گفتم ، شما تازه حاجی شده اید ، یآوری که منصب است ، پس اصل نام شما چیست ؟ . گفت (رستم یاور) . گفتم ، بسیار خوب ، اسم بزرگی دارید . بنده از شما یک توقع دارم . گفت ، چه چیز است . گفتم اینجا (مصر) است از هرملتی دراو جمعند ، و در هر قدمی چندین سر باز و سرهنگ و یاور دیده میشود . ملاحظه نمایید چگونه لباسهای پاک و خوب بقاعده در بردارند . شاهم بایستی محض حفظ احترام این علامت کلاه و نشان شیر و خورشید و نگهداری شیون بلند دولت و ملت لباس فراخور منصب نظامی خودتان پوشید که سبب افتخار ما باشد . نه بدین پایه پریشانی که مایه هزار گونه خجالت و شرمساری گردد . گفت ما زواریم ، لباس ما در ولایت است . گفتم حالا که لباس را آنجا گذاشتی بایستی این علامت کلاه و نشان و مدالها را نیز در آنجا بگذاری و نیآوری . اکنون که آوردی در کن ، باز در ولایت استعمال کن . گفت مرده که فضول بنوچه ، مگر حاکم ولایت هستی " . گفتم نه ، تعصب ملی مرا وادار میکند که شمارا از عیب این کردار زشت یا گاهانم . یکدفعه دیدم حالت (حاجی یاور) تغییر یافت ، گفت پدر سوخته تو غلط میکنی ، اگر در ایران بودی حکم میکردم چوب می طپاندند . از شنیدن این نامربوطات سرم چرخ زد بی تماشای دوسه سیلی سخت بی در پی برویش زده بگریبانش آویختم ، کلاه از سرش پرید . در این اثنا چندتن از اطراف رسیده نگذاشتند . یکی از همراهش نیز پیش دویده ، گفت همشهری میدانی با که دعوا میکنی ، این (حاجی یاور) است ، در ولایت هفت پارچه ده ششدانگ دارد ، باغات و آسیابها نیز بجای خود صاحب فوج است ، فلان و فلان . خلاصه از شدت غیظ تب لرزه گرفته بشیطان لعنت کنان بخانه رقم ^{۱۱۱۱} .

حالا تصور باید کرد که بسر این جور آدم در ایران چه بلاها خواهد آمد . بهر حال بهمین ملاحظات من سیاحت او را بسوی (ایران) صواب ندیده از خودش خیلی نگران بودم . هشت ماه از این مقدمه گذشته بود که روزی نوکر خانه خبر آورد آن دو مهمان که بایران رفته بودند باز آمدند . بدر خانه دویدم ، پس از مصافحه و معانقه و خوش آمدی داخل اطباق شده ، گفتم برادر از شما خیلی نگران بودم ، اگر جای اقامت شما را میدانستم

مطلق بواسطه تلگراف احوال پرسى مىکردم ، شکر خداى را که سلامت باز آمديد . انشاء الله در واپور و راهها زحمت نرسيد . گفت نه خير ، در حوالى (طربزون) قدرى کولاک و تلاطم شد ، ولى زود گذشت . باکدامين واپور آمديد ؟ واپور روس . خوب ، احوالت چه طور است ؟ از برکت دعای شما خوب است . حالا بگو به بينم اين سفر طولانى را با سبب و استر چگونه طى کرديد ؟ بهر نحو که بود گذشت . پس چرا پيش از مسافرت از خيال خود بمن خبر ندادى ؟ گفت ، در حقيقت خيال همچنان سفرى نداشتم ، مگر دو سه روز پيش از حرکت هواى اين مسافرت ب سرم افتاد . سبب آن هم (آقا احمد شيرازى) شد . شما هم بايد (آقا احمد) را بشناسيد . هنگام تشریف آوردن شما به (مصر) گاهى بخانه ما ميآمد . گفتم . بلى ، بلى ياد دارم ، گفت آن آدم در مقابل خدمات صادقانه چهل ساله پدر خود يكصد و بيست تومان ساليانه از (طهران) موجب دارد ، ولى ده سال است نرسيده بود . بيجاره براى تحصيل آن (بطهران) رفته در آنجا معلومش شده بود که موجب اوسال بسال از (طهران) آمده هين سفارت (اسلامبول) که خود را وصى مرده و قيم زنده ايرانيان ميداند ، موجب آن را نيز مانند متروکات سائر ايرانيان بدبخت که هم روزه در (اسلامبول) و حوالى آن بچنگ ميآورند ، بدون هيچ واهمه از پرسش و مواخذه پاک خورده است . غرض آن بيجاره پس از طى آنهمه راه دور و بردن رنج بسيار برگشته به (مصر) وارد شد . حالت بنده را که خوب ميدانيد ، بمحض شنيدن خبر ورود اين مرد بديدنش رفته از (طهران) و اوضاع ايران پرسش نمودم که ، چه خبر خير است ؟ گفت هيچ . گفتم ، از وضع سلطنت و حالت وزراى مملکت ميرسم ؟ گفت هيچ . از انتظام لشکر و اداره کشور پرسيدم . گفت عرض کردم که هيچ چيز نيست . گفتم عجب حالتى دارى ، مگر در اين مملکت وزير جنگ ، وزارت داخليه ، خارجيه ، معارف ، مالیه ، فوائد ، وزارتهاى زراعت ، تجارت نيست ؟ گفت ، نام همه اينها هست ، و منشى و نويسنده نيز هست ، حتى در صورتیکه تنها دو کشتى جنگى پوسيده در روى آب دارند براى همان دو کشتى وزير بحريه و وزارتخانه هم دارند . از اين يکى پى توان برد که وضع ساير وزارتخانه بايد چه طور باشد . راستى از سخنان ياره و پریشان اين مرد اوقاتم تلخ شد بخانه برگشتم . شب هم در اندیشه بودم که چه بايد کرد . اينها را که درباره وطن ميگويند نبايد اصل داشته باشد . در صورتیکه پدر مرحوم رخصت سياحت هم داده راستى از انصاف دوراست که دو سه بار صفحات

فرنگستان را دیده یکبار از وطن دیدن نکنی . بهتر که بعزم زیارت (مشهد مقدس) سفری کنم . در آن ضمن سایر قطعات وطن خصوصاً پایتخت را نیز سیاحت کنم . اگر برای اقامت جای یافتم به (مصر) برگشته املاک خود را فروخته با اهل و عیال بد آنجا بروم ، و باقی عمر را در خاک پاک وطن رشته تجارت و یا زراعتی بدست گرفته پایان آرم . پس همان روز به (یوسف) عمو گفتم تدارک^{ساری} اسباب سفر کن که پس فردا بعزم زیارت (مشهد مقدس) و سیاحت ایران حرکت خواهیم کرد . این بود که هشت ماه قبل بدینجا آمده و رفتم ، اینک برگشته در صدد معاودت به (مصر) ایم .

گفتم خوب چه دیدید ، وضع مملکت و حکومت چه طور بود ؟ آهی کشید و گفت نه شما پرسید نه من بگویم . ای کاش هرگز بدانسوی نرفته اینهمه ناملازمات را ندیده و بهمان ذوق یاد وطن بانی مانده بودم . گفتم من خود میدانم که تو از این سفر دلخوش بر نخواهی گشت ، حالا از آنچه دیدید بمن هم بگوئید ضرری ندارد . گفت هنر چه دیده ام و بر من گذشته همه را نوشته ام ، فردا سیاحتنامه خود را بخدمت میدهم خود بخوانید که من زبان تقریر آن را ندارم . هر چند که دلم نمیخواست آنهمه ناملازمات را بنویسم ، ولی چون پدر مرحوم وصیت کرده بود بهر مملکت که رسیدی مشهودات خود را تماماً بنویس که روزی بکار آید ، نخواستم که برخلاف وصیت پدر رفتار کنم . باری پاسی از شب رفته بود شام خورده بعد از آن گفتم ، برادر شما از راه رسیده قدری زود تر استراحت کنید تا از رنج راه بیسائید . خداوند شما را راحتی بدهد ، گفته رفتم و خوابیدیم .

صبح برخاسته نماز خوانده چائی خوردیم . (ابراهیم بیگ) گفت (یوسف) عمو بر خیز پیراهن و زیرجامه حاضر کن تا رخت عوض کرده بچام برویم . میدانید که من هفت ماه است حمام ندیدم . (یوسف) عمو جامه دان را باز کرد خواست که جامه بر دارد ، (ابراهیم) گفت اول روزنامه سیاحت مرا بده . دفتری از او گرفته بمن داد و گفت این است سیاحتنامه من هر چه دیده ام بدون کم و زیاد در اینجا نوشته ام ، هرگاه فرصت دارید تا برگشتن ما از حمام بخوانید . من هم گرفتم ، چون میدانم که مطالعه کنندگان بانتظار مندرجات سیاحتنامه اند .
لذا صورت آنرا ذیلاً مینویسم

(صورت سیاحتنامه)

در هجدهم فلانماه بهزم زیارت (مشهد مقدس) و سیاحت ایران با (یوسف) عمو، معلم این بنده، که در حقیقت بجای عمو و بلکه پدر من است دو ساعت از روز گذشته از (مصر) در نخستین موقع شمدوفر بجانب بندر (بر مصر) یعنی (اسکندریه) براه افتادیم. همانروز دو ساعت بغروب مانده بدانجا وارد شدیم. آن شب را در شهر مذکور گذرانیده، فردایش در ساعت چهار زوالی با واپور (پرنس عباس) نام خدیوی، از موقع اول بلیت گرفته، بطرف (اسلامبول) حرکت کردیم. هوا خیلی خوب، همه روز را در صفحه کشتی بتماشای سر بردم. ولی هیچ مصاحب نداشتم، بخيال خود بودم، در ظرف دو شبانه روز وارد (اسلامبول) شدیم. در راه بجز از قاعه (سلطانیه) که مدخل بوغاز (اسلامبول) است در هیچ جا توقف نشد. این قاعه (سلطانیه) دارای استحکام بسیار بزرگی است که موافق فن ساخته شده. میگویند یکمزار عماده توب در نقاط متعدده آن تعبیه کرده اند، بی اذن و اجازه مستحفظین عبور هیچ کشتی از آنجا ممکن نیست. کسانیکه خود آنجا را دیده اند قول مرا تصدیق خواهند نمود. کشتی ما نیز پس از استحصال اذن و اجازه براه افتاده وارد (اسلامبول) شدیم. چون واپور قدری از اسکله دور ترمی ایستد لهذا باقی که همیشه در اطراف کشتیهای تازه وارد بحساب جمع میشوند، ما را با اشیای خود بگمرک در آوردند. پس از معاینه اشیا از آنجا یکسر بخانه فلانی، یعنی خانه بنده نگارنده این سیاحتنامه، رفته منزل نمودیم. با اینکه صاحب خانه که دوست عزیز من است در (اسلامبول) نبود در خانه گماشتگانش در نهایت احترام از ما پذیرائی نموده دقیقه از مراسم مهمان نوازی را فرو نگذاشتند. در حقیقت آنقدر احترام کردند که مایه شرمساری گردید. هر چند که خانه خود میدانم ولی نبودن صاحب خانه بیشتر سبب خجالت شد. روز چهارم بلیت خود مان را در کونسلیخانههای ایران و روس قول کشیده با واپور (نمه) باز در موقع اول عازم سمت (باطوم) شده، روز پنجم حرکت بد آنجا وارد گشتیم. مامورین گمرک (روس) آمده اشیا را معاینه کردند؛ بلیتها را هم در کشتی قول کشیدند، بیرون شدیم، در اسکله انبوهی از ایرانیان را دیدم اما در نهایت پریشانی، لباس همه کهنه و صد پاره. رنگ رویشان زرد و ضعیف، از این حالت آنان متحیر و متاسف شدم. در آن اثنا جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که، "آقا ما قهوه خانه خوب داریم جای هنزه هم هست". خراستند اشیا ما را بردارند، یکی از آن میان با اشاره کرد که نروید! (یوسف)

عمو را بطرفی کشیده آهسته بگوشش گفت که مبادا بقمه‌وه خانه اینان بروید، همه لوطی و مردمان دزد و دغاند. بهتر این است که بمهمانخانه (امپریال) نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید. هر چند که شبی یک دو منات بیشتر خرج میشود، اما از هر گونه آسوده میشوید. (یوسف) عمو بجمال گفت بهوتل (امپریال) خواهیم رفت. در آنجا یک اطاق برای هر شبی بدو منات اجاره کرده شب را خوابیدیم. سحر گاهان بیرون آمده بیکنفر همشهری رسیده پرسیدیم، ماشین کی به تفلیس حرکت میکند. گفت یکی حالا، دیگری شب. دیدیم که بدین ماشین نمیرسیم. گفتیم بهتر تا شام در شهر هم گردش میکنیم. از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم، گفت نامم. (علی) و خورد (لنگرانی) هستم. او هم پرسید از کجا تشریف می آورید. گفتم از (مصر). گفت من هم چندی در (مصر) بوده‌ام، از بعضی کسان احوال پرسید کرد. گفتم عجب است که در این مملکت بهر طرف مینگریم ایرانی است، ولی همه پریشان و پژمرده و بیکار، معلوم میشود که همه بی چیزند. گفت بل همشهری در اینجا بسیار است، چون امروز یکشنبه و کارها تعطیل است از آنجهت در اینجا جمع شده اند. فردا بسیاری پی کار میروند. گفتم چه کار دارند. گفت همه فراه و حال، مگر چهل و پنجاه نفر میوه فروش و آشپز و دست فروشند، مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت. گفتم مگر چه قدر هستند. گفت چهار پنجمزار باید باشند. با خود گفتم، سبحان الله در این شهر کوچک چهار پنج هزار نفر ایرانی آنهم بدین وضع و حالت پریشانی. گفت آقا جان چه میفرمایید تمامی شهرها، قصبه ها، حتی دهات (قفتاز) پر از این قبیل ایرانیان است، نسبت بسایر جاها در اینجا بسیار کم است. گفتم دولت ایران چرا اینها را رخصت جلای وطن میدهد. گفت خدا پدرت را بیا مرزد.

(از قیامت خبری میشنوی « دستی از دور بر آتش داری)

اولا در ایران امنیت نیست، کپر نیست، بیچاره گان چه کنند. بعضی از تعدی حکام برخی از ظلم بیگاری، و داروغه و کدخدایان ترک وطن میگویند. این نا کسان در هر کس بوئی بردند که پنج شاهی پول دارد، بهزار گونه اسباب چینی بر او میتازند. بیکی میگیرند که برادرت سرباز بود از نوج گریخته، بدیگری می آویزند که پسر عمویت چندی قبل شراب خورده یا یکی از خویشان تو قمار کرده است؛ حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و جریمه میکنند. اگر بهیچکدام از اینها کاری نساختند، آنگاه بر خودش هزار گونه تمت

و افترا می بندند . این است که مردم جلای وطن کرده ممالک (روم و روس و هندوستان) را پر کرده اند . آنجاها نیز از دست سفرا و قونسلها و بستگان لاشه و حیفه خوار روم و ایشان آسوده نیستند . این بیچارگان پای برهنه که در اینجا می بینی همه روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلگی و گل کشی میکنند ، در حالتیکه کافران را بر حال آنان رحم میآید . این سفرا و قونسلها و مامورین بی ^{بریت}خیره و مواجب ایشان در نهایت بیرحمی اینان را نلخت میکنند و از هر یکی چهار منات همه ساله بعنوان پول تذکره میگیرند . از قراریکه شنیدم در (اسلامبول) و سایر ممالک (روم) نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از اینهاست . تمامی مخارج سفارت را باید قونسلخانه بدهد یعنی اجاره است . قونسلها بجز از این وظیفه ندارند . هرگاه یکی از این فاعله ها مرد ، اگر چیزی دارد اول کسی که در جنازه اش حاضر است مامورین قونسلخانه است که خود را وارث شرعی و عرفی میدانند . اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابدأ از آنطرف نمیگذرند ، باید باز خود این مزدوران بد بخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند . امروز چهل پنجاه نفر ایرانی بیگانه در همین (باطوم) محبوسند . قونسل ابدأ در اینباب سوال و جوابی نمیکند ، اگر بکند هم (روسها) بسخس گوش نمیدهند . میگویند مبلغی رشوت گرفته میخواهد او را خلاص کند ، زیرا که از رفتار آنان با رعیت بخوبی آگاهند . میدانند که گذران ایشان و بالاتر از ایشان هم بسته بوجود این مشتی رعیت بیسر و سامان است . اینان که مکلف بمحفظ حقوق رعیتند خود ایشان را می چابند ، با این حال از بیگانه چه توقع توان داشت . گفتم دولت ایران از حرکات اینان نباید خبر دار باشد ، باید خودشان عریضه بدهند و از متعدیان شکایت کنند . گفت بخدای بهتر از من میدانند . در صورتیکه دولت به مامورین خارجه مواجب ندهد و بلکه مبالغ معتانی هم دستی بگیرد ، البته نمیتواند از او مواخذه کند که چرا چنین و چنان کردی . از این قونسلها که در ممالک (روم) و (روس) می بینی ، بالا دست آنان ، از هر کدام دو هزار سه هزار منات گرفته باینجاها فرستاده اند . اینان نیز باید در ظرف یک سال پنج شش متابل آن را که داده اند بزور و جبر از رعیت بچهاره بگیرند . باری این نخستین اندوه بود که در (باطوم) بر من مستولی شده دلم تنگ گردید . می آه بود که بی اختیار از دلم سر میزد . هرچه گردش کردم از فرط یخودی ندانستم کجا میروم ، خاطریم خیلی مشوش بود ، تا اینکه شب و زمان حرکت ماشین رسید . دو بلیت از درجه اول تا ^{نزد} (تلمس) هر یکی بچهار ده منات گرفته یکنات هم بعنوان انعام به (علی) دادیم و او را خدا

حافظ گفته راه افزادیم . نصف راهرا همان شب طی کرده ، سحرگاهان در عرض راه دیدم در چند نقطه کوههای بسیار بزرگ را شگافه اند ، ماشین تا مسافتی از زیر زمین طی مراحل مینمود . پیش خود حساب میکردم که این بنی نوع بشر چه نسخه کبر است که از یک طرف شهری را بیک پارچه آهن بسته از دل این کوه در ظرف چند دقیقه بآن طرف نقل میدهد منحیر بودم ، وقتیکه بهوش آمدم دیدم با خود میگویم " همت الرجال قلع الجبال " .

باری در واغون یکنفر ارمنی هم بود ، باو گفتم علم هندسه عجب کارها میکند ، کندن این کوههای سنگین و گذراندن این ماشین از میان آن خیلی هنر و مستلزم مخارج بحساب است . گفت " بلی بسیار هنراست و مایه زیادی هم گذاشته اند ، ولی پارسال دولت از همین رشته راه آهن خرج در رفته شانزده ملیون منات منفعت برداشت . و گذشته از آن این جاها را که می بینی ، پیشتر همه وادی لم یزرع و خالی از سکنه بود که دیو از این طرف ها به لاحول میگذشت ، امروز از برکت همین نفت سیاه (بادکوبه) چندین ملیون منات همه ساله از ممالک خارجه بدین مملکت پول ریخته میشود ، این است می بینی در هر قدم قصبه و دهکده آبادی هست . در خاک ایران شما نیز اشغال این معادن و سر چشمهای منافع بسیار است ، اما از غفلت دولت و تنبلی ملت باخراج آن گنجهای بی پایان که در دل خاک مملکت شما نهفته است نمی پردازید . این است که همشهریان شما در نهایت مذلت و خواری بمالک خارجه ریخته بکارهای پست و مشاغل خسیسه مانند فعلگی و حمالی و گلکشی اشتغال میورزند و انجام کار بسیاری از آنان نیز بذل گدائی و سوال میکشد " . راستی سخنان شماتت آمیزان پدرسوخته چون تیر بر دلم نشست ، چه بکنم دعوا نمیتوان کرد . ناچار برخاسته بآخرین گوشه واغون ، رفته از شدت دل تنگی خوابیدم . وقتی دیدم که (یوسف) عمو از خوابم بیدار میکند که ، " بر خیز تماشا کن (تفایس) نمایان است " . بر خاستم چندان نگذشت که ماشین از حرکت ایستاد ، معلوم شد که رسیدیم . از واغون بیرون آمده اسباب را حال برداشته به کالسکه گذاشت . گفتم بمهمانخانه (لندن) نام خواهیم رفت ، چونکه (علی) لنکرانی در (باطوم) سپرده بود در آنجا منزل نماید . پس از وصول بمهمانخانه مذکور هر شبش را بچهار هزار منات اطاقی گرفتیم . بعد از شست و شوی سر و صورت به (یوسف) عمو گفتم برویم بیرون بلکه یک آشپز ایرانی پیدا کرده چیزی بخوریم . رفتم در محله مشهور به (شیطان بازار) ، چند باب آشپز خانه در آنجا دیدم . که همه کثیف ، و ظروف مسین تماماً سیاه ، دکانه بد بوی . آخر الامر یک دکان